

او همه‌ی زندگی ما بود...

در مراسم چهل‌م شهادت تیمسار بابایی، در میان ازدحام سوگواران، مرد میانه سالی با کلاه نمدی و شلوار گشاد بر مزار عباس خاک بر سر می ریخت و به شدت می گریست. گریه اش دل هربیننده‌ای را سخت به درد می آورد. آرام به او نزدیک شدم و پرسیدم: پدرجان! این شهید با شما چه نسبتی دارد؟ مرد سرش را بلند کرد و گفت: او همه زندگی ما بود. ما هر چه داریم از او داریم. من اهل ده زیار هستم. اهالی روستای ما قبل از اینکه شهید بابایی به آنجا بیاید از هر نظر در تنگنا بودند. ما نمی دانستیم که او چه کاره است؛ چون همیشه با لباس بسیجی می آمد. او برای ما حمام ساخت. مدرسه ساخت. حتی غسالخانه برای ما ساخت و همیشه هر کس گرفتاری داشت برایش حل می کرد. همه اهالی او را دوست داشتند. هر وقت پیدایش می شد، همه با شادی می گفتند: «اوس عباس اومد». او یاور بیچاره‌ها بود. تا اینکه مدتی گذشت و پیدایش نشد. گویا رفته بود تهران. روزی آمدم اصفهان. عکس‌هایش را روی دیوار دیدم. مثل دیوانه‌ها هر که را می دیدم، می گفتم: او دوست من بود؛ ولی کسی حرف مرا باور نمی کرد. بچه‌های نیروی هوایی را دیدم گفتم: او دوست من بود. گفتند: پدر جان تو میدانی او چکاره بود؟ گفتم: او دوست من بود دوست همه اهالی ده ما بود. او همیشه می آمد به ما کمک می کرد. گفتند: او تیمسار بابایی فرمانده عملیات نیروی هوایی بود. گفتم: ولی او همیشه می آمد برای ما کارگری می کرد. دلم از اینکه او ناشناس آمد و ناشناس رفت، آتش گرفته بود.

